حسن هنرمندی

هراس

مجموعهٔ هفتاد و یک شعر

با

تحلیلی از :

دکتر محسن هشترودی
استاد دانشگاه

چاپ اول

نوروز ۱۳۳۷

تهران

از این کتاب، هزار نسخه، بهزینهٔ سراینده ، در
اسفند ماه ۱۳۳۶ درچاپخانهٔ تابش بچاپ رسید .

شاعر داستانسرای جهان ناپیدای درون انسان‌است. هرجلوه‌ای ازدنیای‌هستی تاازشبکهٔ خیالساز شاعر گذر نکند بصورت شعر چهره نمی‌نماید.

ذهن‌نقش پذیر آدمی همچون آینهٔ شفافی تصویر گذرندهٔ حادثات رابر خـود می‌پذیرد و بدینقرارطرحی ازجهان هستی درنظر او پدیدار میشود. برخی‌افرادممتاز،ازاین طرح‌نقش گرفته جلوه‌ای نو می‌سازند. کوششی که درتجسم این جلوه بکارمیرود شعر است.

بستگی محرمی که بین‌شعر (وهنر بطور اعم) وزیبائی‌وجود دارد ازهمین‌نکته برمیخیزد که‌تجلی اندیشهٔ شاعر (یاهنرمند بطورکلی)در جهانی‌است که ذهن طرح انگیز او با پیرایش و

آرایشی چنانکه درخور آنست، برپا می سازد. شاعر (وهنرمند بطور کلی) تا بامهر ودلبستگی باشیاء نزدیك نشود عناصر جهان هنرخود را نخواهد شناخت ولی وقتی که به‌ایجاد وخلق هنری می پردازد ازهمه کس وهمه‌چیز بیگانه وباجهان گذران وحادثاتش ناآشناست. رمز دقیق وباریك خلقت‌هنری درهمین امراستکه‌هنرمنددرحس‌هنری خویش باهمه‌چیز آشناومهربان‌ودربیان‌وآفرینش هنری خود ازهمه چیز گریزان و ناآشناست. اگرشعرشاعر یا نالۀ چنگ‌ارغنون‌نوازدلنشین ماست ازآنروست که اینان‌دردمشترك ماراحس وبیان کرده‌اندامادرآن‌لحظه‌ای که‌آن یك‌شعر واین یك‌آهنگ‌خودراتألیف می کردفارغ‌ازماو داستان استماع مابوده است وهمه کس داندکه شعرفرمایشی یاتابلوی دستوری‌چه‌مایۀ احساسی وارزش هنری خواهد داشت.

درآفرینش هنری، این بیگانگی ممکن است تابدانجا کشدکه‌ناآشنائی هنرمندبه‌عصیان وسرکشی بیانجامد وچوں طفل بهانه جوئی، از رنجیدگی خاطر، هرچه‌درراه خودبیند فروریزد و بشکند.

اشعاری که‌درمجموعۀ حاضر بچشم‌می‌خورد ازاین قبیل وگوینده از اینکه سنت اجتماع،او راچگونه قضاوت کند وارسته است. حس درد خود رابا زمزمه ای که بگوشها آشناست فرو میخواند ومی کوشدکه ازماوراءزندگی گذران، حاصل عمرخویشتن رابصورت نامی که برگوری

ناشناس حک‌شده است به بیند :
نامی شدم بر سنگ گور خویش خفتم
وین رازرا درسینهٔ گوری نهفتم
(صفحهٔ ۹۷)

درکوشش وجدال کم دوام عمر، ابدیت هنررا باکوتاهی سرنوشت سنجیده، برشعر پا برجا کـه «بانگ‌سرود» ش فراموش شدنی نیست رشك می برد :

گه برلب او بوسه زنی بی‌خبر ازمن
گه برلب من‌شکوه نهی بی خبر ازاو
زانروی به‌افسون‌تودل باختم ازشوق
تادردل من‌نیز نماند اثر ازاو

یکشب لب‌من نغمه‌ای‌ازچنگ‌تودزدید
زان شب همه رانام من‌افتاده به لبها
تاباز گذار تو به لبهای که افتد
ای زمزمهٔ گمشده درسایهٔ شبها
(صفحهٔ ۹٤)

در سر گردانی و آوارگی ، که از همه کس‌وهمه‌چیز می گریزد، ناگهان‌خودرا با«او» می‌یابد، هرجا زمزمهٔ اوبگوش میرسد وبرق نگاه اوهمه‌جا چشم‌براه شاعراست:

عطر نفسهای اوست همنفس صبح
سایهٔ گیسوی اوست همسفر شب
آنچه بگوش من‌آید ازوزش باد
زمزمهٔ اوست ره گشوده به‌هرلب

جلوهٔ او بود ونام عشق بخود داد
آتش او بود ودردلم شررافروخت
درسخنم اوشراب شعر وهوس ریخت
برلب‌من‌اوسرود وزمزمه آموخت
(صفحهٔ ۸۹)

برسردوراهی بی باز گشت‌عمر(چه پیشروی اجباری والزامی است فقط آزادی انتخاب باقی است) راه‌طی‌شدهٔ پشت سررا دورادورمی نگرد . فریب زندگی وافسون حیات،دیگر مستی پیشین راندارددوشاعر بیگانه‌ایست که ره گم کردهٔ دیاری ناشناس وآوارهٔ سرزمینی مجهول است :

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس با کس اینگونه دشمن نبود
من آنراکه می‌خواستم درتومرد
تومی جستی آنراکه درمن نبود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند درگوش هم
نگه‌شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی درآغوش هم
(صفحهٔ ۱۱۲)

خاطر آشفته‌را که‌ازیادهاویادبودها آکنده است به‌حسرت وتمنی‌می گشایدوچراغهای‌امیدرا که یکی بعدازدیگری‌خاموش‌شده‌وظلمت نومیدی ویأس رابردل شاعرمسلط ساخته است به‌پندار وهم می‌افروزد :

مراخنده هاخفته در گور دل
ترابوسه هارسته برباغ لب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تواز شهر روزی، من‌ازشهرشب

توصبح بهاران پرمژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ‌خزان
توآنی که زاد ازتو خورشیدها
من آنم که شب جوید ازمن نشان

(صفحهٔ ۳۴)

تلاشهای‌شاعردرجستجوی «آشنا»،لاجرم بیهوده می‌ماند وسرانجام در می‌یابدکه نقش گمشدهٔ گذشته را به باطل درآینده می جوید:

گفتمش آن‌آشنای من کجاست؟

• • • •

گفتم‌ای ناآشنا بامن نگاهت آشناست

پس تودیگر کیستی

گفت: من؟

بیگانه‌ای ناآشنا باخویشتن

(صفحهٔ ۶۹)

«نقش گمشدهٔ گذشته» هنوزدرکعبه پیداست‌و شاعرکه نوباوهٔ حافظاست‌آتش جاویدی راکه درون سینهٔ اوسرمیکشدگواه این امرمیداند و روزی سرانجام بسوی «دیرکهنسال» خواهد شتافت:

ای دیرکهنسال که اینك زتو دورم
یکروز،سرانجام، بسوی توشتابم
چون خندهٔ خورشید شوم‌گرم ودلفروز
تاصبحگهان برلب بام توبتابم

(صفحهٔ ۷۶)

فرسوده از کششها و کوششها، خسته از تلاشها وتکاپوها، شاعر ازهرچه دیده وشنیده بیزار وحدیث «افسانه گو» بگوشش گرانست:

بیهوده مگو که صبح می‌خندد
در گوش من‌این سرود سنگین است
من‌دیده‌ام این‌افق چه‌تاریك است
من دیده‌ام این سحرچه خونین است

تابود جزین نبودوزین پس‌نیز
آئین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب‌دراز رنج‌آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

(صفحه ٢٤)

شاعر نقش پرداز جهان ناپیداست. همچنانکه نور داستانسرای جهانهای‌دور است. بسااتفاق می‌افتدکه درظلمت محض درانتظار افروختن چراغیم تادیدهٔ آشناجو بدیدار دوست روشن گردد. اماچون به‌فیض نورحجاب ازچهرهٔ محیط برگیریم غالباً آنرا ناشناس ووحشت مجهول‌رااز ترس‌ظلمت گرانترمی‌یابیم. هراس‌نیز حکایتی‌ازاضطراب‌وتشویش‌درونهای آشفته‌است. هرکه از این دغدغه ودلهره بی‌خبراست‌درپس نقاب چهرهٔ این نادیده نیز باناآشنا روبروست وتسویداین‌چندسطر حجابی ازآن‌برنمی گیرد.

تهران- دهم‌اسفند ١٣٣٦

دکتر محسن هشترودی

☆ ☆ ☆

درقطعهٔ «هراس» (۱) .. .. وحشت شاعر یا هراس او از آنچه می بیند نتیجهٔ ذات اندیشه ونحوهٔ برخورد او با پدیده است یعنی این هراس ناشی از ذات پدیدهٔ اجتماعی و وضع موجود حیات او و تلاشهای شاعر در حل معضلات زندگیست. گوئی سرنوشت شاعر دستخوش تقدیر وصدفه و اتفاق است. این توجه واعتقاد به قضا وقدر از یکطرف و افکار علمی جدید و مسلمیات مادی حیات از طرف دیگر برای شاعر یکنوع حس «نوجوئی» و تجدد در فرم شعر ایجاد می کند وهمانطور که در ترس و هراس خویش یك لمحهٔ زودگذر، دستخوش دغدغه واضطراب است و سپس بخویش باز می آید شعر او نیز در لحظهٔ بیان این اضطراب، صورتی کوتاه و آهنگی فشرده تر بخود می گیرد :

می ترسم از سپید
می ترسم از سیاه . . .

درحالیکه مقدمهٔ این احساس، درصورت شعری بلندتر و گسترده تر بیان شده . . .

سفینهٔ غزل - مقدمه بقلم دکتر هشترودی
(صفحهٔ ۱۴ و ۱۵)

---

(۱) صفحهٔ ۷۳ همین کتاب

دراین کتاب: **صفحه:**

صفحه

	صفحه

در سکوت شبها

شبروان خیال بی آرام
نیمه شب برسرم هجوم آرند
گوئی از آسمان اندیشه
برسرم سنگ فتنه می بارند

می گریزم ز رنجهای کهن
درپناه امید آینـــــده
چیست امّیدشادی فردا
وعده‌ای دلکش وفریبنده

روزها همچوموجی ازپی‌هم
می‌شتابند شادورقص کنان
لیك درلابلای هرموجی
هست نقشی‌ز رنج کهنه نهان

جزسیاه وسپید ِروزوشبان
درکتاب زمانه رنگی نیست
همچو امّید و بیم من ، هرگز
این دورا لحظه‌ای درنگی نیست

یادازآن روزها که دست امید
رنگ میزد بزندگانی من
جلوهٔ تابناك آینده
الفتی داشت باجوانی من

حاصل ِروزهای رفته زدست
قصهٔ شوق واضطرابی بود
عشق باجلوه‌های رنگینش
نقش ِرؤیائی ِ سرابی بود

چه‌بسا روزها ، بچهرهٔ او
خیره میشد نگاه خستهٔ من
تاکه باردگر ببند افتاد
دلِ ازبندعشق رستهٔ من

زلف او ، چون‌خیال من ، درهم
همچوامید من، لبش ، خندان
درشرار نگاه اودیدم
جلوهٔ عشقهای‌جاویدان

وه‌که‌بایادآن نگاه ، هنوز
دل زامید وبیم‌می‌لرزد
سازِجانم‌چوسایه‌ای موهوم
باسرود نسیم می‌لرزد

دوراز آن جلوه‌ها ، نمانده دگر
اثرازشوق وسوزپرهیزی
عشق ، افسانه‌ایست پیش دلم
وه‌چه افسانهٔ دلاویزی !

درشگفتم که باشکستِ مدام
چیست این کوشش و تکاپویم ؟
یا نمی‌یابم آنچه می‌خواهم
یا نمی خواهم آنچه می‌جویم !

وه کزین رنجهای ناپیدا
غنچهٔ شوق دردلم پژمرد
جان زبی‌همدمی بتنگ آمد
ناله‌ام درسکوت شبها مرد ...

پاریس — بهمن ماه ۱۳۳۰

بیهوده، ایدوست!

بیهوده ، ایدوست
بیهوده می کوشی نبینی دامها را
تنها نه اینجا
تنها نه آنجا
هرجا که بینی زندگی غیر از قفس نیست
جز پردهٔ رنگین امید وهوس نیست

با بال خونین
پرها زدم تا بشکنم دیوار شب را
رفتم بهر راه
هر راه و بیراه
رنگست و نیرنگ و فریب، این رنگ و بوها
مرگست، مرگ عشقها و آرزوها
کو همتی تا وارهم زین خواب سنگین
مردانه ازهم بگسلم این تار ننگین

ایدوست بشنو
من بودم و دل بود و شوق نغمه پرداز
ره‌جسته بودم در دیار صبحگاهان
آنجا بگوش من نسیم افسانه می‌خواند
افسانهٔ آینده‌های زندگانی...
ناگه برآمد تند باد مهرگانی
دل مرد و در من مرد آن شوق نهانی
بیهوده ایدوست
بر گور خود جویم نشان زندگانی

ایدوست برخیز !

یا این شب شوم سیه راپرده بشکاف
یاجان خود را وارهان ازچنگ هستی
دراین سرای کهنه جز بیگانه‌ای نیست
رؤیای شیرین توجز افسانه‌ای نیست
اینجا مزار جاودان زندگانست
هرزنده اینجادرشمار مردگانست

تهران – مهرماه ۱۳۳۲

اینست آنچه هست . . .

اینست آنچه هست :
مرگست وبیم نیستی ووحشت شکست
خورشید ، نورتیره فشاند به‌نیمروز
مهتاب ، رنگ مرده فشاند بهرچه هست

گفتم که بال برکشم ازاین شب سیاه
تا آستان روشن خورشید جاودان
آنگه بناز تکیه زنم برسریر ابر
وانگه بشوق بوسه دهم برستارگان

گفتم بهشت گمشده را جستجو کنم
آنجا که از پلیدی و زشتی نشانه نیست
آنجا که صبح بوسه زند بر لب افق
آنجا که رنج نیست . . . فریب زمانه نیست

می‌خواستم چو غنچه بخندم بروی صبح
می‌خواستم چو موج برقصم بجویبار
می‌خواستم ز برق فروزنده‌تر شوم
تا شعله بر کشم ز دو چشم سیاه یار

می‌خواستم چو دست بچنگی کنم دراز
بس نغمه‌ها بر آید از آن ، شاد و دلنواز
می‌خواستم چو نعرهٔ پیکار بر کشم
سرها بسوی مرگ کنند قصد پیشواز

اینست آنچه نیست :
عشقی نه تا که سینه پر از یاد او کنم
شوقی نه تا که یار دگر جستجو کنم
دیگر نه شوق مانده نه امّید دور دست

اینست آنچه هست

بیهوده بانگ بر در هر خانه میزنم

کس از درون خانه نپرسد که بانگ کیست

اینست آنچه نیست

تهران - مهرماه ۱۳۳۳

پیمان

بیاد « م . ک »

کیست ، این کیست که هر نیمه شبی
یادش آشفته کند خواب مرا
شعله‌ها سر کشد ازدیدهٔ او
تا بسوزد دل بی‌تاب مرا

کیست ، این کیست که برق نگهش
خلوت افروز شب تار منست
کیست، این کیست که من خفته واو
همزبان دل بیدار منست

گفته بودند که او رفت و از او
نیست بر جا، نه نشان و نه اثر
گفته بودند و نمی دانستند
همه را مانده چه داغی بجگر

☆☆☆

بشکند در دل شب مهر سکوت
ناگهان موج زند همهمه‌ای
آید آهسته یکی نغمه بگوش
نغمه‌ای دور و سپس زمزمه‌ای:

منم آن گمشدهٔ رفته زدست
منم آن گمشده ... «مهمان» تو من
گرچه پیمان شکنان می گذرند
مانده‌ام بر سر پیمان تو من

باز هم می‌شنوم بانگ دگر
جانم آزرده کند بیم گزند
بانگ رعدیست که آید بخروش
بانگ شیریست که افتد بکمند:

بدر این پردهٔ تقوای دروغ
بشکن این ساغر مینای فریب
بُکش این دیوسیه پنجهٔ شوم
بِکش این پرده زرخسار شکیب

آهنین مشت گره ساز و بکوب
سر پرفتنهٔ پیمان شکنان
آتشین نعره برآر ازدل تنگ
تا بلرزد دل این اهرمنان

گرچه پیمان شکنان می گذرند
مانده‌ام برسر پیمان تو من
منم آن گمشدهٔ رفته زدست
منم آن گمشده .. «مهمان» تو من

تهران - شب بیستم بهمن‌ماه ۱۳۳۳

مرگ دوست

فیضی ، تونیز رفتی واز کوی مردگان
آمد پیام مرگ تو امشب بگوش من
آوخ که جلوه‌های سرابی ترا فریفت
باریست بار مرگ تو اینک بدوش من

آنجا که پیش چشم تو همچون بهشت بود
درشعله‌های دوزخی‌اش سوخت جان تو
آگه ز رنجهای نهان تو کس نشد
یك همزبان نبود که داند زبان تو

مرگت بجان خستهٔ من نیشها زند
فیضی، تونیز همچو من آواره بوده‌ای
چون‌من، که در گریزم ازین سایه‌های مرگ
بیزار ازین محیط سیه‌کاره بوده‌ای

من گرچه زنده مانده‌ام امّا بمرگ تو
از سرنوشت شوم توبس دور نیستم
این‌زندگی نبود که بدنام آن شدم
این زندگی نشد که ندانم که کیستم

کی میروی زیاد، که چون شمع پرفروغ
شبها ببزم کودکی‌ام برفروختی
آخرچوشعله کشت تراتند بادمرگ
خود سوختیّ وجان مرا نیز سوختی

آوخ تونیز رفتی وزین داغ سینه سوز
شهری سزد بمرگ تو گردد سیاه پوش
هرگوشه ، یادبود تومی آردم بچشم
هرکوچه بانگ پای تومی آیدم بگوش

بیچاره مادری که هنوزش دوچشم تر
درانتظار آمدنت خیره بردراست
بسیار گفتمش که تو ازراه میرسی
دیگرچه گویمش که مراهم نه‌باور است

قرن بلا ودلهرهٔ مرگ، قرن ماست
مازادگان دورهٔ رنج و، بلاکشیم
تاشعله برکشیم بسوزیم همچوشمع
وزما بجز شراره نماند، که آتشیم

فیضی، هزارهاچو توخفتند زیرخاک
وین ناکسان بجلوه فزودند رنگ رنگ
کی خوشه‌های خشم سیه بردمد زگور؟
تادردهان تیره دلان بفشرد شرنگ

فیضی، غریب مردی ودرشهردوردست
یك آشنا نه، تازغمت، دیده، تر کند
آن باد صبحگه که وزد برمزارتو
شاید ترا زآه شب من خبر کند

تهران – شب سوم اسفند ۱۳۳۳

آواره

همچون پرنده‌ای که بهم بشکند قفس
ره‌جسته‌ام بسوی افقهای دوردست
پاریس ! من بسوی تو آیم زراه دور
باتوشه‌ای ز رنج گران وغم‌شکست

فرسود ، جانم ازغم این تنگنای شوم
وانجا نوید زندگی تازه میدهند
زنگ ملال ازدل عشاق می‌برند
درجام عشق باده باندازه میدهند

شب، چادرِ سیاه فرو می کشد ز روی
بشکفته بر لبان افق نوشخند روز
وان شعله‌ها که در دل تاریکی‌ام دمید
بار دگر شواره زند گرم و سینه سوز

من دوستدار پرتو خورشید روشنم
تن می کشم چو سایه بدنبال آفتاب
دیریست شرق مانده بتاریکی سیاه
زین پس بسوی غرب شتاب آورم، شتاب

مادر، گذشتم از تو و بگذر ز من، که من
بگریختم ز خویش و بمرد آرزو مرا
آن رهنورد خانه بدوشم که سرنوشت
درخوابگاه گور کند جستجو مرا

نقاش وهم بودم و پیکرتراش درد
زان نقشها زدوده نشد نقش بندگی
پر شد ز نقش ناقص و تصویر ناتمام
دیوارهای تیرهٔ زندان زندگی

ساری – پنجم فروردین ماه ۱۳۳۴

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ
در شعر من که زمزمهٔ انتظار هاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود
بس رنجها که همسفر یادگارهاست

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه‌ها
شعر منست اشک سپید ستارگان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج
شعر منست قصهٔ یاران بی نشان

شعر منست زادهٔ شبهای پرامید
شعر منست سایهٔ ازیاد رفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده‌های دور :
رخ درحجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

شعر منست خندهٔ مهر آفرین صبح
شعر منست بوسهٔ بدرود نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگیست
کز بیم ناشناس نمی آرمش بلب

اینست شعر من که هنوزش نگفته‌ام
وان قصّه‌های کهنه که دیگر نگویمش
آهنگی ازدرون دل آید بگوش من
کاین راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

تادل بمهر هر که سپردم، زمن گریخت...
بیگانه ماندم ازهمه ، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تودرسینه می‌تپد
ای شعر ، ای سرود غم دیرپای من

تهران - ۱۹ فروردین ۱۳۳۴

اهریمن

بگذر زمن کز آشنایان درگریزم
بگذر که من زندانی رنج سیاهم
بگذر زمن کز پارسایان درهراسم
بگذر که من اهریمن گم کرده راهم

بگریز ! من زندانی رنج سیاهم
بیهوده درجان هوسناکم میاویز
بگریز! من اهریمن گم کرده راهم
ای ناشناس آشنا ازمن بپرهیز

یاد آنکه هرشب دیدهٔ من تا سحرگاه
در دیدگان اختران روی تو می‌جست
در چهرهٔ خورشید ها نقش تو می‌دید
در چشمهٔ مهتابها، تن با تو می‌شست

آن نیستی دیگر که پرسیدم سراغت
آن نیستم دیگر که می‌جوئی نشانم
گم کرده‌ام نقش خیال دلپذیرت
سرگشته موجم ، موج دریای زمانم

تهران – سوم اردیبهشت ۱۳۳٤

بیزار

بدوستم : علی شاهنده

ای پیر فسانه ساز ، بس کن ، بس !
افسانهٔ زندگی ملالت زاست
بگذار فرو روم بخواب مرگ
پایان شب سیاه ، ناپیداست

بیهوده مگو که صبح می‌خندد
در گوش من این سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه تاریك است !
من دیده‌ام این سحر چه خونین است !

دیویست نهفته دردلم دیریست
بادیو سیاه چون درآویزم ؟
گیرم که گریختم ازین کشور
ازدیو دلم چگونه بگریزم ؟

تابود ، جزین نبودوزین پس‌نیز
آئین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

دیگر به‌امید ! دل نمی بازم
دیگر به‌خیال ، دل نمی‌بندم
دیگر به‌سپیده ، ره نمی‌جویم
دیگر به‌شب سیه نمی‌خندم

بیزارم ازآنچه دیده‌ام ، بیزار
بیزارم ازآنچه باز خواهم دید
بیزارم اگرچه بخت روی‌آورد
بیزارم اگرچه زندگی خندید

تهران- دوازدهم اردیبهشت ١٣٣٤

ای رنج !

ای رنج من ! بیهوده ازمن می گریزی
دانم که ازمن آشناتر باتو کس نیست
تا بادل دیر آشنایم خو گرفتی
دانی که عشق خوبرویانم هوس نیست

من نیزیکشب دل برؤیائی سپردم
نقش زنی برپردهٔ رؤیا کشیدم
چون برمراد دل ندیدم جلوهٔ او
آن نقش رؤیائی زسرتا پا دریدم

من شادی آسودگانرا آزمودم
ایدل توهم زین مردم آسوده بگریز
درخلوتم، ای رنج! کس را جز توره نیست
درجان بی آرام من شوری برانگیز

در کورهٔ رنجی که جانم می گدازد
می‌سوزم ودرتیرگی‌هامی فروزم
دست هوسناکی بجانم آتش افروخت
سوزم ولی هرگز ندانم ازچه سوزم

من نغمه ساز دردمندی ناشناسم
چنگم که بگسسته‌ست ازهم تاروپودم
درانتظار آخرین آهنگ، بینم
فریاد مرگست آخرین بانگ سرودم

ساری - اردیبهشت ماه ۱۳۳۴

اعتراف

مرا، ای هوس ، آرزوی گنه کشت
مرا ، ای گنه ، جز تودرسرهوس نیست
تو،ای «عشق آلوده»،آغوش بگشا
که عشق نیالوده دردسترس نیست

توای روسپی ، جامه ازتن بدر کن
مرا ره بگنجینه‌های نهان ده
تن خویش ، عریان درآغوشم افکن
بمن ، آنچه دل آرزو دارد ، آن ده

بیالای ، دامانم از ننگ شهوت
بدر، جامهٔ پاکی و نیکنامی
گریبانم از چنگ تقوا رها کن
که جان مرا سوخت این تشنه کامی

چو بینم زنی را زدل ناله خیزد :
که ای کاش در بر کشم پیکر او
چه شبها که ره جوید اندیشه ، بی من
بنرمی چو مهتاب در بستر او

چه شبها که بر سینهٔ سردِ بستر
هوس ، شعله درجان بی تاب من زد
چه شبها که چشمم بره ماند و هردم
فسونِ نگاهی ره خواب من زد

چه شبها که بیهوده از خواب جستم
مگر باز بینم زنی در بر خویش
چه شبها که وامانده آغوشم اما
تهی دیده ام همچنان بستر خویش

چه تن‌ها که در بستر افتاد تنها
چه لبها که با بوسه ناآشنا ماند
چه لبخندها دیدم و لب گزیدم
چه دلها که آسوده زین ماجرا ماند

مرا، ای گنه، جز تو در سر هوس نیست
- اگر چند یارای گفتن ندارم -
زنم پرده زین راز پنهان بیکسو
که دیگر توان نهفتن ندارم

ساری - خردادماه ۱۳۳٤

بازگشت

ایران! چگونه‌ای؟
بیرنگ‌تر ز جلوهٔ مهتاب صبحدم
خاموش‌تر ز نالهٔ افسرده در گلو
آشفته‌تر ز خاطر پراضطراب من
شرمنده‌تر ز مردم گم‌کرده آبرو ...

دور از تو بودم و دلِ آزرده ز انتظار
هر لحظه در هوای تو از شوق می‌تپید

بانگ دلاوران توهرسو بلند بود
گوشم سرود فتح توهرلحظه می شنید
اکنون چگونه‌ای ؟ !

نام توهر کجا که مرا برزبان گذشت
تاجی زافتخار نهادند برسرم
ازفخر، سر بطاق فلك سوده‌ام بسی
وینك زشرم، سرنتوانم بر آورم

تادست شوم مرگ، گریبان من فشرد
گفتم که جان رفته ، براهت هدر کنم
باز آمدم بسوی تواز آن دیاردور
تا عمر بازمانده بپای توسر کنم

باز آمدم ـ که کاش نمی آمدم دگر ـ
باز آمدم که مرگ توبینم بچشم خویش
باز آمدم که نعرهٔ دیوان بلند شد
شیران ببند مانده وپیچان زخشم خویش

ایران! تومرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام
وینك بروی گور تو چون جغد، نوحه خوان
با ننگ سرود، کس نتواند ز من شنید
کز گور، جز ز جغد، نجوید کسی نشان

ایران! تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام!
آری، که بی‌تو مرگ مرا به‌ز زندگی
می‌خواستم تو زنده بمانی، که بی‌تو، من
ننگ آیدم ز زندگی و سرفکندگی

تهران - اول مرداد ۱۳۳٤

دنیای من

مرا نیست راهی بدنیای تو
ترا نیست راهی بدنیای من
بلب، خنده امّید فردای تو
مرا نیست امّید فردای من

چنان بشکند نوشخندت بلب
که لبخند ماهی در آئینه‌ای
نه با غم نگاه ترا آشتی است
نه در دل ترا رنج دیرینه‌ای

مرا خنده‌ها خفته در گور دل
ترا بوسه‌ها رُسته در کنج لب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تو از شهر روزی، من از شهر شب

همه روز من بگذرد چون شبی
نتابد بتاریکی‌اش کوکبی
نگیرد تن آرام در بستری
نلغزد لب تشنه‌ام برلبی

تو صبح بهاران پرمژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ خزان
تو، آنی که زاد از تو خورشیدها
من، آنم که دارم ز شبها نشان

مرا نیست راهی بدنیای تو
ترا نیست راهی بدنیای من
تو از شهر روزی من از شهر شب
ترا جان دهد مرگ فردای من

تهران – مردادماه ۱۳۳٤

کیفر

آری بهشت بود ، دریغا ، بهشت بود
آن باغهای دلکش و آن چشمه سارها
آن نغمهٔ نسیم نوازشگر غروب
وان بامداد خرّم و آن سبزه زارها

آن گوشه‌های وحشی باغی که تا افق
گسترده بود و جلوه بخورشید می‌فروخت
آنجا که عطر بوسهٔ عشاق بی‌شکیب
جان من از نیاز و هوس در شکنجه سوخت

آنجا که دل نبود هراسان زهیچکس
آنجا که لب نداشت بجز نغمهٔ هوس
آنجا که مرغ دیدهٔ من بال می‌گشود
همچون پرندگان گریزنده ازقفس

آنجا که بوسه برلب عاشق نمی‌فسرد
آنجا که نغمه برلب خندان نمی‌شکست
آنجا نگاه حسرت وافسوس دیگران
چون تیر دردودیدهٔ عاشق نمی‌نشست

آری بهشت بود ودرین گفتگو نبود
آنجا که هرچه سوختم ازشوق سوختم
آنجا که نقش شادی بی‌غم شناختم
آنجا که لب زشکوهٔ بیهوده دوختم

یادآنکه برکرانهٔ آن رودبی‌شتاب
دست منش بچاك گریبان درازشد
تابرگشودمش گره ازبند جامه‌ها
گوئی گره زبخت فروبسته ، بازشد !..

هر شب برنگ تازه تری جلوه گر شود
آن روزهای خوش که شود دورتر زمن
وینک منم که یاد کهن زنده میکنم
چون داغدیده‌ای که زیاران کند سخن

من دیده‌ام بهشت و کنون دور از آن دیار
در دوزخم بکیفر آن عیش و نوشها
کو آن بهشت گمشده تا نغمه سر کنم
وز شور نغمه، غلغله افتد بگوشها

کو آن بهشت تا که نگیرم سراغ مرگ
کو آن بهشت تا طلبم عمر جاودان
اینجا چه بازمانده بجز نقش صد فریب
اینجا چه بازمانده بجز رنج بی کران

ای آشنای دور! چو یاد آوری زمن
دانی چه اشکها که بیاد تو ریختم
آنجا بهشت بود و شدم رانده زان بهشت
وینک سزای من که بدوزخ گریختم!

تهران – سیزدهم شهریورماه ۱۳۳۴

پایان شب

مژدهٔ پایان شب دهند و ندانم
هدیه چه ریزم بپای، مژده رسان را ؟
ای شب پر کینه، جان ز رنج تو فرسود
رحمتی آخر گروه نوسفران را

ای دل مشتاق ! لب ز شکوه فرو بند
دیدهٔ بی‌تاب ! اشك‌شوق فروریز
روز فرا میرسد کنون ز پی شب
صبح در آید بجلوه‌های دلاویز

وه که چها دیده‌ام درین شب تاریک
فتنه درو نقش بسته سکهٔ جاوید
بسکه فرومانده درسیاهیِ شبها
دیده، ندارد توان تابش خورشید

ازدل سرداب شب گذشتم ودیدم
زلزله دراو، فکنده نعرهٔ شیطان
خندهٔ اهریمنست ورقص پریزاد
لانهٔ دیوست ونقش پیکر انسان

گرمن ازین شب گریختم هنری نیست
همسفران را طلسم شب همه برجاست
کی شب من ره برد بصبح دلاویز
صبحِ شب دیگران هنوز نه‌پیداست!

تهران — ۱۷ شهریور ۱۳۳٤

ناشناس

ای آنکه، در خیال، بمن دل سپرده‌ای
من نیز، در خیال، بعشق تو دلخوشم
بس شعر دلنشین که بیاد تو گفته‌ام
ای ناشناس! با تو کنون در کشاکشم:

هر لحظه، در خیال، در آئی بکلبه‌ام
با من هزار راز نهان در میان نهی
بس شعر ناتمام مرا زیر و رو کنی
گفتار نارسای مرا بازجان دهی

گاهی سرود من نپسندی و ناگزیر
باید سرود تازه بلب آشنا کنم
از آنچه گفته‌اند ببندم دهان خویش
وانگاه، لب بنغمهٔ ناگفته وا کنم

گه زیر کانه بگذرد این پرسشت بلب
کاین شعر تازه را بخیال که گفته‌ای؟
گه نیمه شب بدیدنم آئی که ایدریغ
هنگام گفتن است وچه بیگاه خفته‌ای!

گه برلبان عاشق نابرده ره بکام
بیتی ز گفته‌های مرا باز گو کنی
گه همزبان دخترمهتاب نیمه شب
بامن زشعر تازهٔ من گفتگو کنی

یك لحظه، درخیال، زیادت نمی برم
مهمان ناشناسی ودمساز آشنا
سرچشمهٔ خیال گریزندهٔ منی
دورازمنی ولیك زمن نیستی جدا

ای ناشناس ! درتو سرودم اثر نداشت
فریاد من بگوش توهم آشنا نبود
من سوختم ، شراری از آن درتو ره نیافت
یاد تو نیز زخم دلم را دوا نبود

ای ناشناس ! ازتوهم آخر دلم گرفت
تا چند درخیال توعمری هدر کنم
زین گفته‌ها چه سود که رنجم نهفته به
خواهم که بی‌خیال تو یکچند سر کنم

تهران - ۱۸ شهریور ۱۳۳٤

الهام

من نیستم آن نغمه که ازچنگ تو برخاست
من‌شعله‌ام، آن شعله که درجان تو بنشست
من نیستم آن قطره که ازچشم توافتاد
من ناله‌ام ،آن ناله که باجان توپیوست

شعرم ،که بهرقالب وهروزن نگنجم
شعرم، بجزاین لفظِ دگرنام نگیرم
درقافیه تاچند بزنجیردر آیم
موجم من ودربرکه‌ای آرام نگیرم

ای شاعر گمگشته به‌پیراهه چه پوئی
با قافیه تاچند نشینی بکمینم
همسایهٔ مهتابم وهم بستر خورشید
درخانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

اندام دلارای خیالم‌من وافسوس
پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم دردل صحرای پراز بیم
سازتودریغاکه نوازندهٔ‌من نیست !

زیبائی جاویدم ونوباوهٔ مهتاب
آوخ که درآئینهٔ تارتوچه زشتم
چشم شبم وخیره بگهوارهٔ خورشید
تاصبح دراندیشهٔ نوزاد بهشتم

رنگ هوسم ، خفته درآغوش نگاهی
شرم گنهم ، رسته بچشمان سیاهی
خشم سیهم ،گمشده درنالهٔ اندوه
برق نگهم ،خیره فرومانده براهی

ره می برم آنجاکه پسند دل من بود
ای شاعر نوخاسته، اندیشه دگر کن
یا جامهٔ لفظ ازپی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من ازاندیشه بدر کن

تهران - سوم مهرماه ۱۳۳٤

بازیچه

من باخته‌ام هستی خودرا
من ساخته‌ام باهمه پستی
من دوخته‌ام جامه به‌نیرنگ
من سوخته‌ام خانه بمستی

آلودهٔ ننگم من و آزرده بجانم
کابوس زمینم من و آشوب جهانم
گه همسفر بادم و گه همدم باران
گه نرمش دریایم و گه غرّش طوفان

خورشید سیه رنگم و مهتاب سیه روی
خاك رهم و کنده بهرباد، زهرجای
سنگ رهم ورانده زهرسوی، بهرکوی
ننگم من وافسوس! نه برچهرهٔ بدخواه
ننگم من واندوه! نه بردامن بدکار

بازیچهٔ نیرنگ وفریبم
دل باخته بیهوده بهرکس
ره جسته در آغوش تباهی
نوشیده شراب هوس وبس

آلودهٔ ننگم من ومردم بتر ازمن
ننگ من ازین مردم آلوده جدا نیست
گفتم بخدا روی کنم بانگ بر آمد:
«دیریست خدا خفته وراهی بخدا نیست»

تهران – پنجم مهرماه ۱۳۳۴

گمشده

ای دختران! میان شما دیده‌ام شبی
اورا که، چون شما، دلی ازمن ربود وبرد
درآسمان نبود که گویم فرشته بود
همچون شما بروی زمین راه می‌سپرد

زلفش ؟

نه‌دود بود ونه زنجیر، زلف بود !

چشمش ؟

نه سبز بود ونه آبی ، سیاه بود !

رویش ؟

نه‌سبزه بود و نه گلگون ، سپید بود !

میلش ؟

نه عشق بود و نه تقوا ، گناه بود !

یادم نمانده دختر کی بود یا زنی ؟ !
اما نمی گریخت ز من تند و پرشتاب
اندام او نبود بنرمی چو ماهتاب
لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

هر چند چون زنان دگر جلوه‌ها فروخت
رخساره‌ام بدیدن او رنگ خود نباخت
بر من چو خیره گشت نگاهش مرا نسوخت
تنها گذشت در دلم این آرزو که کاش . . .

. . . .

ای دختران میان شما گمشد او شبی

تهران – یازدهم مهر ۱۳۳۴

دیر آمدی

بازآمدیّ وشعرمنت بوسه زد بلب
خواندی ببانگ چنگ :
«ای دختران ، میان شما گمشد اوشبی
.   .   .   .   »

آنگاه ، بازبان نگاهی پرازغرور
گفتی : «منم که ازتوگریزان شدم شبی»
گفتی : «من آن خیال گریزان هرشبم»

در پاسخ تو خنده فروریخت از لبم
خواندم ترانه‌ای که هنوزش نخوانده‌ام:

«آخر شبی رسید
آنشب که ماه در صدف ابر خفته بود
او هم میان بستر من گرم خفت و رفت
دیگر ندیدمش که از آن پس کجا گریخت
حرفی که رنگ عشق پذیرد نگفت و رفت»

در لابلای گوش تو پیچید این سرود
اشکی در آن نگاه درخشان نشست زود
گفتی پس آن ترانه که خواندی شبی، چه بود:
«با یاد او لبی بلبم آشنا کنید ...»

گفتم: «دروغ بود!
دیر آمدی و نوبت دلدادگی گذشت
دیر آمدی که فرصت عاشق شدن نماند!...»

☆☆☆

... امّا هنوز بوسهٔ شب زنده دار من
در بستر لبان تو آرام خفته است!

تهران - شب سوم آذرماه ۱۳۳۴

نوزاد

زادهٔ اندیشهٔ من ای هوس تلخ
کشتمت اما هنوز نقش تو برجاست
باز در اندیشه های گمشدهٔ دور
جلوهٔ روی تو، ای نیامده، پیداست

نیمه شبی ، وه‌چه ساده بود وچه دلخواه
تنگ در آغوش گرم مام تو خفتن
درافق دور، نقش روی تو دیدن
نام تو در گوش او بزمزمه گفتن

دیده‌ام این چهره‌ها که مرده در آن رنگ
دیده‌ام این چشمها که خفته در آن خشم
دیده‌ام این کودکان کوچه و برزن
دیده‌ام این خشمها که مرده بهر چشم

نیست دگر تاب آنکه دیده گشایم
نیست دگر تاب آنکه دیده ببندم
گر پدرم بر من این گناه پسندید
من بتو هرگز چنین گنه نپسندم

تهران - ۲۳ مهرماه ۱۳۳۴

اینان که میرمند زما ...

اینان که تند میگذرند از کنار من
شب درمیان بستر آرام کیستند ؟
لبهای پر ز بوسه کجا میشود تهی
اینان که میرمند زما ، رام کیستند ؟

اینان که ره بخانهٔ همسایه می برند
یکشب نشد که حلقه بکوبند بردرم
ماندم درین هوس که شبی راه گم کنند
بی انتظار وسرزده آیند دربرم !

اینجا چه شعرها که کشد انتظار تلخ
اینجا چه نغمه‌ها که در آید به‌پیشواز
اینجا چه کامها که فروخفته درهوس
اینجا چه بوسه‌ها که فرومرده در نیاز

هر بامداد ، سرچو برآرم زخواب تلخ
آئینه‌داند اینکه بمن،چون گذشته دوش
همچون شکوفه‌ای که خزان در کمین اوست
موی سپید مژدهٔ مرگ آورد بگوش

آنان که شادمانه برآرند سرزخواب
درخوابگاه نرم زنی آرمیده‌اند
آنان که خنده برلبشان بوسه میزند
لبهای کام بخش زنی را مکیده‌اند

بشکفته در نگاه توتا غنچهٔ هوس
دانم ترا هوای هماغوشی منست
امّا چه سودکز توبکامی نمی‌رسم
برچشم‌دل سیاه تواین نکته روشنست

این بازوان دلکش عاشق نواز را
آن به که گرد گردن من تنگتر کنی
دانی چو مرگ بوسهٔ سردی نهد بر آن
فریاد تلخ بر کشی وشکوه سر کنی

بیهوده ، ای خیال، برین وعده دل نهی
اینان ، سیه دلند ،که چون آبگینه‌اند
خوبان شهر ، بی‌خبر ازراز عاشقی
باخویش در کشاکش وباما بکینه‌اند !

تهران - نیمهٔ اول آبان ۱۳۳٤

نفرت

دیدم ترا عریان میان بستر خویش
اندام نرمت را نهان کردم در آغوش
آنسان که دل میخواست جستم کام و ناگاه
از بسترت برخاستم آرام و خاموش

☆☆☆

برخاستم تا دیگرت در بر نگیرم
خشمی درون سینه‌ام با نفرت آمیخت
-این بود آن اندام رؤیائی که دیدم؟
این بود آن رؤیا که باجانم درآویخت ؟

☆☆☆

من خواستار عشقم و کو عشق دلخواه ؟
ای زن تو جز اندام کالائی نداری !
بگذار تا با خویشتن تنها بمانم
دیگر تو در اندیشه‌ام جائی نداری

زمستان ۱۳۳٤

شب

شهر، فروخفته در سکوت شبی سرد
خسته، زره میرسم بکلبهٔ خاموش
دردلِ آرامِ شب بهمهمه خیزد
بانگ بسی شعرهای مانده فراموش

دیده بر دَره بشهر خواب که ناگاه
زمزمهٔ شعرِ نا سروده شود ساز
لب چوگشایم که بانگ خشم برآرم
شکوه، شود شعر و بشکند بلب آواز

خواب، بچشمان خسته، راه کند گم
همهمه‌ها رخنه میکنند بدل شب
درسرم اندیشه‌های گنگ و گریزان
دردلم آوازهای گمشده برلب

شعر نخستین رسد زره که مپرهیز
شعر دگر بانگ بر کشد که میندیش
آن دگری بوسه برلبم بنشاند
وین دگرم خسته می کشد زپی خویش

گاه چوطوفان ببانگ واهمه انگیز
غلغله در گوش آسمان بدواند
زادهٔ الهام من چوزادهٔ کژدم
می کُشدم تا که خویش زنده بماند

بگذرد اینگونه لحظه‌های فراوان
برلب من خفته بس سرود دلاویز
خامه بکف، گوش من بزمزمه‌ای دور ...
صبح برآرد سرازدریچه که برخیز!

تهران - شب ۱۱-۸-۱۳۳٤

آینده

ای صبح نورسیده! بخوان شعر تازه‌ای
وانگه گره ز زلف شب خفته باز کن
ای آفتاب چهره برافروز و گل بریز
ای چنگ شعر، نغمهٔ ناخوانده ساز کن

آهنگ تازه‌ای بلبم آشنا کنید
ای روزها که در پی شبها غنوده‌اید
در چنگ من ستاره شکست آفتاب مرد
بانگ سرود نیمه شبم را شنوده‌اید؟

صدبار خوانده‌اید بگوشم سرود خویش
اکنون دوباره نغمهٔ خود باز گو کنید
دریاد من نمانده سرود نخوانده‌ای
بامن ز ناسرودهٔ من گفتگو کنید

یکشب نسیم نغمه‌ای ازچنگتان ربود
درگوش دختران چمن خواند وشب گریخت
وان تک ستاره، مانده بپهنای آسمان،
اشکی شد وزچشم سحرقطره ریخت

آینده‌ها شتاب کنید، ای نهفته‌ها،
دانم چه نغمه‌ها که نهان دردل شماست
آن شعر ناسروده بمن باز آورید
شعری که بالبان فروبسته آشناست

تهران- ۱۸ آبانماه ۱۳۳۴

آئینه

بامدادان جلوه‌گاه خندهٔ خورشید بودم
شامگاهان در نهان تیرگی گمشد نگاهم

مه بمن خندید وخندیدم برویش
کودکی شادی کنان آمد برویم بوسه‌ها زد
بوسه‌ها دادم بمویش

دختری گیسو پریشان کرد و برمن خشمگین شد
سرد وخشم آلود ماندم

بادی از ره دررسید و گرد بر روی من افشاند
گرد افشاندم براهش

شاعری ،
- ازخمار تلخ افیون ، سایه‌ای گرد لبانش -
خندهٔ بیرنگ من دیدو نگاهش تیره ترشد

دیده‌ام برگونهٔ خود خندهٔ امیدواران
دیده‌ام دردیدهٔ خودگریهٔ شب زنده داران

زشتها را زشت دیدم
بس پلیدیها که تن می‌شست هرشب درزلالم
لیک رنگ کینه گمشد درنگاه کینه سوزم

بوسهٔ سرد سحر برگونه‌ام عطری پراکند
بامدادان جلوه‌گاه خندهٔ خورشید بودم
شامگاهان درنهان تیرگی گمشد نگاهم ...

تهران - شب پنجم آذرماه ۱۳۳٤

ناآشنا

بیهوده اورا در «آینده»
مـی جستم زیـرا او در
«گذشتهٔ» من مرده بود
ومن هرچه رو بآینده ،
بجستجوی اوراه می سپردم
ازمن دورتر میشد ...

حلقه‌ها بردرزدم ، دروانشد
حلقه بردر کوفتم باردگر
- آشنا با چشم من بام ودرآن خانه بود -
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست

این نشان آشنای نقش ناپیدای اوست
در، چوچشم دختری کزخواب برخیزد بناز
بازشد آهسته وازآنمیان
دختری درمن بچشم آشنایان خیره شد
خواندم اما درنگاهش قصهٔ بیگانگی

گفتمش : آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند :
ـ آشنای دوررا گوئی که می آرد بیاد ـ
گفت : آری همزبان خویشتن رامی‌شناسم
برلبش نام توهردم می گذشت
جزبیادت ازلبش هرگزسرودی برنخاست

گفتمش : اکنون کجاست ؟

گفت: ازاینجا رخت سوی خانه‌ای‌دیگر کشید
درحجاب سال وماه ازپیش چشمم پرکشید

✲✲✲

باردیگرگامهایم بوسه زد برخاک راه

عقربك‌های زمان همگام من ره می‌سپرد
سالها از پیش چشمم می گذشت ...

خانه‌ای دیگر نگاهم را بسوی خود کشید
آشنا با چشم من بام ودر آن خانه بود
حلقه بر در کوفتم بار دگر
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست
در، چو چشم دختری ، با ناز ازهم بازشد
دختری پیدا شدو گفتار ما آغازشد

گفتمش : آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند
ـ آشنای‌دورراگوئی که می آرد بیاد ـ
گفت : اورا می شناسم
برلبش نام توهردم می گذشت
جز بیادت، ازلبش‌هرگز سرودی برنخاست

گفتمش : اکنون کجاست ؟

گفت از اینجا رخت سوی خانه‌ای دیگر کشید

در حجاب سال و ماه از پیش چشمم پر کشید

☆☆☆

بار دیگر گامهایم نقش نو بر خاک زد

عقربک‌های زمان همگام من ره می‌سپرد

سالها، در پیش چشمم خفته بود

خانه‌ها از پیش چشمم می‌گذشت

ـ آشنا با چشم من بام و در هر خانه‌ای ـ

حلقه بر درها زدم

بانگ پائی در سرای آخرین آمد بگوش

در، چو چشم دختری ، آهسته از هم بازشد

باز آن گفتارها آغاز شد

باز آن گفتارها پایان گرفت

گفتمش : آن آشنای من کجاست ؟

پاسخ تلخی لبانش را ز یکدیگر گشود

گفت: او دیریست در این خانه تنها مرد ، مرد...

پرسش بیهوده‌ای برروی لبهایم نشست
گفتم:ای ناآشنا ، بامن نگاهت آشناست
پس تودیگر کیستی ؟

گفت : من ؟
بیگانه‌ای ناآشنا باخویشتن ! ..

تهران – نهم آذرماه ۱۳۳۴

کعبه

یکروز، سرانجام، بسوی توشتابم
ای دَیر کهنسال که اینك زتودورم
هرلحظه چوگل می‌شکفد یاد تودردل
دورازتودریغاکه کنون زنده بگورم

رقصان به‌شبستان تو با دخترکی چند
آیم گنه آلود ونخواهم زتوپوزش
تادادِ شبانِ سیه عمربگیرم
ازکوی تو بیرون نروم جزبنوازش

گر عمر ابد نیز ببخشی نپذیرم
پاداش عذابی که بیکروز کشیدم
کوتاه کن افسانهٔ آن هستی جاوید
دانی که درین هستی کوتاه چه دیدم

ناقوس توافکنده طنین درهمه آفاق
دیریست که بتخانهٔ رندان جهانی
تاچشم جهان خیره بر آن بام ودرتست
ای دیر کهن بازتو پاینده بمانی

من زادهٔ زردشتم ونوباوهٔ حافظ
درسینهٔ من شعله زند آتش جاوید
بگذار فروغ تومددکار من آید
دیریست نهان مانده زمن جلوهٔ خورشید

چنگیز کمین کرد بخون ریختن من
تیمور بنابودی من فتنه برانگیخت
. . . .
اینجاست که بس خون دلیران بزمین ریخت

شب ، خسته رسید از ره و آهسته فروخواند
افسانهٔ یاران ز کف رفته بگوشم
درد از پی درد آمد و هر لحظه که بگذشت
بارغم این خاطره افزود بدوشم ...

☆☆☆

ای دیر کهنسال که اینک ز تو دورم
یکروز ، سرانجام ، بسوی تو شتابم
چون خندهٔ خورشید شوم گرم و دلفروز
تا صبحگهان بر لب بام تو بتابم ....

تهران - آذرماه ١٣٣٤

هراس

شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که زمزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند

می‌ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ تو، ای صبح دیریاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

منهم شبی بشهر توره جستم ای هوس
منهم لبی بجام تو تر کردم ای گناه
زان لب هزار ناله فروخته در سکوت
زانشب هزار قصّه فرو مرده در نگاه

می‌ترسم از سیاهی شبهای پر ملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید

می‌ترسم از نگاه فرومرده در سکوت
می‌ترسم از سکوت فروخفته در نگاه
می‌ترسم از سکوت
می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید
می‌ترسم از سیاه . . .

تهران – شب ۲۵ آذرماه ۱۳۳۴

بی نام

دختر! تو شعر دلکش آیندهٔ منی
یکشب درون بستر خود ساختم ترا
زانشب که رفت و یاد ترا کشت در خیال
سالی گذشت و دیدم و نشناختم ترا

مام تو هم بیاد ندارد که کیستم
امّا نگاه تلخ تو دارد ز من نشان
گفتم مگر که راز تو پنهان شود ز خلق
رازی نمانده تا که ز مردم کنم نهان!

اینک در آن دیار، کزان دورمانده‌ام
هرلحظه بگذرد بزبان تو نام من
گوئی خیال روی تو خندد به‌پیش چشم
گوئی شراب چشم تو ریزد بجام من

دختر! تو از دیار سحرگاه روشنی
امامن از دیارِ شبم رازدارخویش
آنجا بمان و کام‌من اززندگی بخواه
ناکام مانده‌ام من اگر در دیارخویش

زین پس فروغ روشن آینده درشماست
ماراگذشته‌ای همه تلخ وسیاه بود
اینک گناه عشق شما را حلال باد
درشهرما نگاه زنان هم گناه بود!

تهران - ۱۷ دی ۱۳۳۴

راز

«همنام گلی بود»

بگذار نهان از همه راز تو بماند
بگذار که شرم من و ناز تو بماند
باور نکند گوش کسی قصهٔ ما را
بگذار نهان از همه راز تو بماند

بگذار که در شعلهٔ چشم تو بسوزد
یادی که زند شعلهٔ اندوه بجانم
بگذار که در خندهٔ گرم تو بخشکد
اشکی که فروریخته بر رنج نهانم

بگذار لبم بوسه زند بر لب نامت
کو بخت کز آن لب همه‌شب بوسه بگیرم
بگذار که جز نام تو بر لب نپسندم
بگذار که جز یاد تو در دل نپذیرم

زین پس همه با یاد تو در زلف تو پیچم
هر غنچهٔ شعری که بخندد بلبانم
صد بوی خوشم رخنه کند در دل بی‌تاب
هر بار که نام تو بر آید بزبانم

آن نغمه که دیری بعبث پر زد و پژمرد
اینک بلبم رقص‌کنان خنده فشاند
بگذار که جان من از این شعله بسوزد
بگذار که در گوش تو این نغمه بماند

تهران – جمعه ۲۲ دیماه ۱۳۳۴

بت شکن

دوستان ! حکایتی است بادلم

زادهٔ نیازتلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
سوختم زشعله‌ای که کس ندید
کس ندید وکس نبیند آنچه دیده‌ام

من درین گمان که آفتاب میدهد
گفتم اوسرود صبح روشنست
دیدم اوفریب تازهٔ هنست

این منم که گفتم او ستاره بود
وین منم که دیدم او ستاره نیست
او ستاره‌ای نبود و شمع مرده بود
در دلش شرار زندگی فسرده بود

مرده بود و خون شعر من
در رگش اثر نداشت
مرده بود و در نگاه مات او
عشق، جلوه‌ای، دگر نداشت

مرد و ورخ ز من نهفت
نقش خنده مرده در نگاه او

دوستان ، گناه من چه بود ؟
زادهٔ نیاز تلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
ساختم ، شکستمش
وینک آن شکسته‌ها ز من جدا نمیشود
دوستان ! گناه من چه بود ؟

تهران – پنجشنبه ۲۸ دیماه ۱۳۳۴

حماسه

آمده ام تا ز ذرّه دل بشکافم
آمده ام تا زسنگ، گل بدرآرم
آمده ام کزسکوت پرده بسوزم
آمده ام کز نسیم نغمه برآرم

آمده‌ام تا چومرغکان سبکخیز
بر سر این گلّه های ابر نهم پای
رعد، زغوغای بانگ من شده خاموش
برق، نجنبد ز بیم خشم من ازجای

آمده‌ام تا بهار تازه نفس را
در دل گلبرگها بلرزه درآرم
تا بگشایم لبان غنچه بلبخند
تا زلب مرغ خفته نغمه برآرم

آمده ام تا چو ابر خسته بگریم
آمده ام تا چو برق تشنه بخندم
آمده ام نقش ماهتاب بشویم
آمده ام ره بر آفتاب ببندم

این منم افکنده شورعشق بدلها
این منم افزوده شوق بوسه بلبها
پیشترازمن ، زمین خسته وخاموش
گردش بیهوده داشت دردل شبها

آمده‌ام تاکه گوش خفتهٔ شب را
پر کنم ازبانگ نغمه های دلاویز
تاکه ببخشم بباده لذّت مستی
تا بزنم بر گناه سکّهٔ پرهیز

آمده ام ، رازدار برگ خزانم
آمده ام، بوسه‌گاه باد بهارم
زادهٔ انسان و هم نبرد خدایان
آمده ام راه بازگشت ندارم

تهران - اول اسفند ماه ۱۳۳۴

درنگ

ایکه درمنی ّ ومانده‌ای ببند من
عاقبت ترا از این قفس رها کنم
جان ز تنگنای مردگان بدرکشم
جا دوباره بر فراز ابرها کنم

ایکه درمنی ّ ولب زشکوه بسته‌ای
ناله ات بگوش من دوباره آشناست
درد دیگران زچشم من نهان نبود
لیك دردمن ز درد دیگران جداست

نیمه شب که بانگ شکوهٔ نهان تو
پنجه در رگ سکوت شب فرو کند
دل ، برنجهای تازه آشنا شود
جان ، بدرد های نو رسیده خو کند

من نه آن شرار خامشم که دیده‌ای
من توام که شعلهٔ جهنده در منی
عاقبت من آن شوم که در تو مرده‌ام
عاقبت تو آن شوی که زنده در منی

ایکه در منی ؛ درنگ کن ، درنگ کن
تا شبی ترا از این قفس رها کنم
تا که جان زشهر مردگان بدر برم
تا که دل بعشق تازه مبتلا کنم

تهران — فروردین ماه ۱۳۳۵

حافظ

حافظ ! پس از تو نیز سخندان و نکته سنج
دیدیم و ای دریغ که بی ادّعا نماند
هر کس بخیره وارث اندیشهٔ تو شد
وین ادّعا بگوش تو نا آشنا نماند

بس ادعا شنیدی و خاموش زیستی
درویشی و سکوت ، لبانت بهم فشرد
اما کسی برمز کمال تو ره نیافت
آری کسی براز کلام تو پی نبرد

وینك هنوز ازپس انبوه قرنها
رخسارتابناك تولبخند میزند
کلك سخنسرای کهنگوی این زمان
باشعرخود ، کلام توپیوند میزند

بگذارچون حباب برآیندوگم شوند
اینان که ره براز نبوغت نبرده اند
کس را ببارگاه بلند توراه نیست
بیهوده برفریب کهن دل سپرده اند

خرداد ماه ۱۳۳۵

با من

شهر، پر از یاد او و زمزمهٔ اوست
من همه در گفتگو و او همه خاموش
شکوهٔ من گرچه ره نبرده بگوشش
کی شود آن داستان کهنه فراموش

وه که چه بیهوده می گریختم از او
در دل من نقش هیچکس بجز او نیست
اوست که همواره با منست و نه با من
درخور این عشق جاودانه جز او کیست ؟

رفتم و بس شهرها که دیدم و دیدم
اوست بهر گوشه نقشبند نگاهم
روزن یادش گشاده پیش دو چشمم
برق نگاهش نشسته برسر راهم

عطر نفسهای اوست همنفس صبح
سایهٔ گیسوی اوست همسفر شب
آنچه بگوش من آید ازوزش باد
زمزمهٔ اوست ، ره گشوده بهر لب

جلوهٔ او بود و نام عشق بخود داد
آتش او بود ودردلم شرر افروخت
در سخنم اوشراب شعروهوس ریخت
برلب من او سرود وزمزمه آموخت

گرچه نمی یابمش ولی همه دانند
با دگری نیست آنچنانکه نه بامن
دست نیازش گرفته گوشهٔ پرهیز
دام غرورش فشرده پای بدامن

تا چه بر آید ز بانگ سرد شکیبم
تاچه کند سر نوشت من که چنینم
عشق مرا شیوهٔ گریز میاموز
کاش بمیرم که مرگ عشق نبینم

ساری ـ خرداد ماه ۱۳۳۵

گل غریب

(برای گل ماگنولیا)

ای گل، تو بهر گوشهٔ این شهر غریبی
من نیز درین شهر، بهر گوشه غریبم
ازشهر، توهم رانده شدم حیف وکنون نیست
جزحسرت واندوه، درین شهر نصیبم

افسوس، ترا همچو من اینجا نشناسند
دردا که زبان تودرین شهر ندانند
صد بوی دلاویز گر از زلف توخیزد
چون شعرمنت هیچ نخواهند ونخوانند

ما هردو بهر گوشهٔ این شهر غریبیم
یک دستِ نوازش که کشد بر سر ما نیست
صد چشم بهر گوشه گشودیم و دریغا
یک چشم درین گوشه تماشاگر ما نیست

من دانم و من، نیز تو دانیّ و تو، آری
این شیوه که ماراست بجائی نبرد راه
آنجا که دلم مانده و آنجا که دل اوست...
آنجاست که دل می کشدم خواه بناخواه

بس نغمه فرومرده مرا برلب و ایکاش
سحری زلب این قفل فروبسته گشاید
تا بوی بهار از بن هرموی تو خیزد
ایکاش بیاد تو دلم در تپش آید

در قطار مازندران
اول تیرماه ۱۳۳۵

حسد

من بر تو حسد میبرم ای شعر دلاویز
بختی که ترا هست دریغا که مرا نیست
آن نقش حبابم بسر موج گریزان
آن بانگ خدائی که ترا بیم فنا نیست

گه درافق شرق ، ز رخ پرده گشائی
گه می کشدت همهمهٔ غرب در آغوش
دیریست که از چنگ تو بس نغمه رها شد
هرگز نشود بانگ سرود تو فراموش

گه برلب او بوسه زنی بیخبر از من
گه برلب من شکوه نهی بی خبر از او
زان روی بافسون تو دل باختم از شوق
تا در دل من نیز نماند اثر از او

یکشب لب من نغمه‌ای از چنگ تو دزدید
زان شب همه را نام من افتاده بلبها
تا باز گذار تو بلبهای که افتد
ای زمزمهٔ گمشده در سایهٔ شبها

من بی تو دریغا همه لب بودم وافسوس
من بی تو دریغا همه شب بودم و اندوه
من بی‌تو هماوای سکوت شب وروزم
چنگم که بلب دوخته‌ام نغمهٔ انبوه

من بر تو حسد میبرم ای شعر دلایز
بختی که ترا هست دریغا که مرا نیست
. . . .
. . . .

تهران — تیرماه ۱۳۳۵

نام

ـ دانی چه کردم ؟
سنگی بحسرت برمزار خود نهادم
برسنگ گورم کنده شد نام غریبی
وینك بر آن گوری که کس را زان خبر نیست
ـ حتّی نگاه ماه را بر آن گذر نیست ـ
یك سنگ برجاست
یك نام پیداست

ـ دانی چه کردم ؟
هرشب ببام آسمانها بوسه دادم

هر اختری از بوسهٔ من یادگاریست
بر سنگ گورم خیره چشم هر ستاره
گوئی نگاهی منتظر بر رهگذاریست

- دانی چه کردم ؟
تا نالهٔ غم خشک گردد در بن لب
لبها فشردم خندهٔ مستانه کردم
اشک نهانی ریختم بر دامن شب
خود را به بیدردی ، دریغ ، افسانه کردم

چون من کسی ناآشنا باخویشتن نیست
او مرد در من ، آنکه با من مانده ، من نیست

دردا کسی هرگز نجست از من نشانی
هرچند هرجا نامی از من در میان بود
بر سنگ گورم نقش نام ناشناسی
بازیچهٔ رقص نگاه دیگران بود

نامی شدم بر سنگ گور خویش خفتم
وین راز را در سینهٔ گوری نهفتم
بس مارها بر سنگ من دندان فشردند
من بی‌گناهم گرچه ماران نیز مردند

اینک بر آن گوری که کس را زان خبر نیست
-حتّی نگاه ماه را بر آن گذر نیست-
یک سنگ برجاست
یک نام پیداست

تهران- شب سوم مردادماه ۱۳۳۵

کابوس

عشق من شوم است ، شوم
وین طلسم دیرپا را - ای دریغ!
جز به پتک سهمگین مرگ نتوانی شکست

عشق من همزاد شومی بود و هرجا با تو بود
عشق من، هم بستر مرگ است و هرجا با تو هست

عشق من چون لکهٔ ننگیست بر دامان تو
خنده‌ها بر گریه‌های پاکدامانی زند

عشق من درجلوهٔ چشمان شرم آموز تو
برفریب هر گنه رنگ پشیمانی زند

عشق من هرروز می‌میرد چوشب
هرشبانگه زنده می گردد چوروز
عشق‌من‌زخمی‌است زهر آلود ورنجی‌چاره‌سوز

عشق من رنگ لبانت نیست تاپاکش کنی
عشق‌من همرنگ خون سرخ بی‌آرام تست
پنجهٔ مرگست وازبیمش نخواهی آرمید
عشق من‌کابوس رؤیاهای بدفرجام تست

عشق من شومست ، شوم ...
عشق من مرگست ، مرگ ...

ساری - مردادماه ۱۳۳۵

قربانی

ای عشق نوشکفته به‌آغوش من شتاب
تا بوسه‌های گرم منت جان دمد بتن
وانگاه درسیاهی چشمان من بتاب
تا بوسه ریزد از نگه بی‌شکیب من

ای عشق تازه، چهره مپوش از نگاه من
دیریست‌چشم من همه درانتظار تست
دستی که سود سینه ببازوی دختران
بس گورها که کندو کنون گرم کار تست

چون رهروی که نقش قدم می کشد بخاك
نقش نگه ، بسینه کش ره نشانده‌ام
من میزبان سنگدل میهمان کشم
بس عشقها بمرگ وتباهی کشانده‌ام

هر کودکی که عشق پلید من آفرید
دیدم - دریغ! لب بسخن ناگشوده مرد
دامن کشان چونقش حبابی فرازموج
اومرد وجای خویش بعشقی دگرسپرد

ای عشق نوشکفته ، درآغوش من بمیر
تا با سرشك خویش دهم شستشو ترا
وانگاه درمزار دوچشمان من بخواب
تا درفریب تازه کنم جستجو ترا

تهران- شهریورماه ۱۳۳۵

؟

گرم پیچید و تند بالا رفت
تا نهانگاه روزن بینی
می‌شنیدم بگوش من می گفت :
باز، آن دورتر چه، می بینی ؟

خیره در ابر و دود جادوئی
رنگهای نهفته میدیدم
آنچه چشمم گشوده ماند و ندید
با دو چشمان خفته میدیدم

گاه چون آب، سینه می‌سودم
در ته دره‌ای خیال‌انگیز
گاه چون باد، میدمیدم جان
در تن برگ مردهٔ پائیز

گاه چون سنگفرش ره خاموش
می‌کشیدم غبار ره بر دوش
می‌ربودم ستاره‌ها یك یك
می‌نهفتم سرودها در گوش

پیش چشمم جهان پهناور
سر بسر رنگ بود ورؤیا بود
من نبودم بجز دو چشم و دو گوش
وانچه اینجا نبود آنجا بود

عالمی دلپذیر بود ولطیف
وانچه دیدم ز وصف بیرون بود
وانکه این در بروی من واکرد
عطر زلفت نبود، افیون بود!

تهران - شب ۲۵ - ۷ - ۱۳۳۵

هرجائی

رفتم ازین شهر واز تو نیز گذشتم
در تو تمنای من چه بی ثمر افتاد
کودك عشقی که نازدانهٔ من بود
وه که بصد خانه رفت ودر بدر افتاد

بی تو هر آن یادِ خوش که از تو بجا ماند
بادل آشفته، سخت گرمِ وستیز است
یاد سخنها و نوشخند نگاهت
دردل من نیش مار پا بگریز است

مرگ من آن بود، مرگ تلخ من آن بود
کز تو، بسودای عشق تازه، گسستم
رفتم و بی من سرود گمشده خواندی
رفتی و من بی تو لب ززمزمه بستم

گرچه نیالوده‌ام بعشق، گناهی
چند توان دیده دوخت خیره بروزن؟
دیگر ازین پس بگرد عشق نگردم
این من و هرجائیان کوچه و برزن

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۵

گفتگو

به: استاد سخن‌شناس
دکتر محسن هشترودی

گفتم آن چشم سیاهش ... گفت من
گفتم آن رقص نگاهش... گفت من
گفتم آن شرمی که رقصد گاهگاه
در نگاه دلسیاهش ... گفت من

گفتم این من ، این دل بی‌تاب من
گفت این او، این نگاه سرد او
گفتم اما درد درمان سوز من ...
گفت آگه نیستی از درد او

گفتم آیا جز فریبی بیش نیست؟ . .
گفت ماهم جز فریبی نیستیم
گفتم اما حاصل این سوختن ...
گفت برقی جست ویکدم زیستیم

گفتم آن اشکی که ازچشمم چکید
گفت گمشد قطره آبی در کویر
گفتم ازاو دیده نتوانم گرفت
گفت آسانست : بگریز وبمیر

رفتم وموجم بهرسوئی کشید
رفتم وبادم بهر کوئی کشاند
رفتم اما هر کجا اوبود واو
بوسه برروی لبانم می‌نشاند

گفتم آن شعری که درمن بشکفد
برلبم چون غنچه خندد ... گفت من
گفتم آن رؤیا که هرشب پیش چشم
درنگاهم نقش بندد ... گفت من

گفتم ازچنگ توکی خواهم گریخت؟
گفت تا ازخویشتن بگریختی
گفتم آتشها زدی برجان من
گفت درمن شعله‌ها انگیختی

گفتم آن آتش که درمن سرد شد...
گفت برقی ازشرار خرمنم
چون بخود باز آمدم زین گفتگو
دیدم او با نگیست درمن، وین منم!

تهران - شب جمعه ۷ دیماه ۱۳۳۵

تنها

دیگرانش کشته‌اند و سالهاست
پیکر بیجان او بر دوش من
دیده تا برهم نهم بینم بچشم
مرده‌ای خفته‌است در آغوش من

هر کجا پا می گذارم روز و شب
بامن اورا درنهان بس گفتگوست
کس نمیداند که بامن کیست، کیست
لیك من دانم که بامن اوست، اوست

بسکه با این مرده هم بسترشدم
کس نمی‌گیرد سراغ از بسترم
مرده برق زندگی درچشم من
رنگ وبوی مرگ دارد پیکرم

وه کزین بار گران پشتم خمید
خسته شد زین رنج جانفرساتنم
می‌کشم آهسته‌اش باخود بگور
دوستان ، این مردهٔ تنها منم

تهران- شب ۱۹ دیماه ۱۳۳۵

دشمن

آهسته، دشنه برکشم ازسینهٔ نیام
درکنج دخمه، خیره شوم درکمین او
این اوست، او، که میرسد ازراه بی‌شتاب
وین من که بسته‌ام کمراینجا بکین او

امشب، ره درنگ براندیشه بسته‌ام
باید زچنگک دشمن دیرینه وارهم
یاگم شود زچهرهٔ اوطرح زندگی
یادرنبرد بی‌ثمر خویش جان دهم

شب، صحنهٔ نبرد منست وتلاش او
تا آنکه، صبح، دیده بر آرد ز روزنی
چشمم فتد به پیکر بیجان او که مرگ
از چنگ من ربوده بیغما چو رهزنی

خلقی از او رمیده و او خسته از ستیز
از مردمان بدخمهٔ دوری رمیده بود
این راندهٔ پلید که از من نشان نداشت
دیشب درون بستر من آرمیده بود!

تهران — بهمن ماه ۱۳۳۰

برجبین شب

شعر من ، رنج بی‌کران منست
شعر من ، رنج بی‌کرانهٔ تست
شعر من تا ز سینه می‌جوشد
همره گریهٔ شبانهٔ تست

شعر من در سکوت شهری گنگ
راه گم‌کرده رهروی تنهاست
شعر من چون ستاره‌ای خاموش
برجبین سیاهِ شب پیداست

شعر من ، نقش ژالهٔ سحری است
آسمانی نژاد خاک آلود
رهنوردی غریب و بی همراه
راه پیمای شهر «بود و نبود»

شعر من تا بنغمه لب واکرد
پرده از راز خویش می گیرد
شعر من در سکوت می‌شکفد
شعر من در سرود می‌میرد ...

تهران — بهمن ماه ۱۳۳۵

آرزو

می‌خواستم نگاه تو باشم که صبحدم
چون اشك شب بدامن هرغنچه می‌نشست
می‌خواستم نگاه تو باشم که بی‌شکیب
پیمان مهر باهمه می‌بست و می گسست

می‌خواستم نگاه تو باشم که در سکوت
بنیاد آرزوی مرا میدهد بباد
می‌خواستم نگاه تو باشم که هیچگاه
نقشی،از آنچه‌دیده،نمی‌ماندش بیاد...

تهران -- شب ۱۳۳۵/۱۱/۲۵

یاد

این جلوهٔ او بود که تابید و فرو مرد
وین خندهٔ او بود که بشکفت و فرو ریخت
یادش ز نهانگاه دل سوخته از شرم
آهسته برون آمد و در جان من آویخت

گفتم که مگر در دل من مرده و دیریست
یادش نکشد پرده ازین راز نهانم
افسوس که این چهره که یاد آور او بود
زد شعلهٔ اندوه نهانسوز بجانم

یاد آمدم آن شرم و گریزی که دراو بود
یاد آمدم این مهر و نوازش که دراو نیست
وین چهره که یادآور او بود بصد مهر
شوری زهوس داشت که در پیکر او نیست

این خندهٔ او بود ، ولی گرم و دلفروز
وین نغمهٔ او بود ، ولی نرم و دلاویز
یك لحظه در آن گرمی پندار شبانگاه
دل گفت که بگسل زهم، این پردهٔ پرهیز

آهسته لبی گفت که : او از دگرانست
زین نکته گزیدم لب وجانم زهوس سوخت
با نگی بدلم گفت : دلش باد گری نیست
وان یاد کهن بار دگر شعله برافروخت

با هر که در آمیختم آنشب، همه او بود
او بود نوازشگر بیداری و خوابم
من با لب خاموش سخن گفتم و او نیز
در نقش نگاه دگران داد جوابم !

در آنهمه چشمی که بر ویم نگران بود
او بود که می‌بست بر وی نگهم راه
تا نقش نخستین نگهش گم نکنم باز
بستم نگه خسته ازین گردش بیگاه

یادش ز نهانگاه دل سوخته از شرم
آهسته برون آمد و در جان من آویخت
این جلوهٔ او بود که تابید و فرو مرد
وین خندهٔ او بود که بشکفت و فرو ریخت ...

قلهك — ۱۳ اسفند ۱۳۳۵

بهار

ای زندگی ! سرود تودر گوشم آشناست :
بار دگر بهار دلاویز میرسد
پرشد زعطر غنچه ، دهان نسیم وباز
یاد لبش چه وسوسه انگیز میرسد

ازلای میله‌های بلند کتابها
تاچند درتوخیره شود دیدگان من
بانگ سرود دختر کان میرسد بگوش
ای زندگی ، درنگ توفرسود جان من

دیوار چاه من بفلك بر کشیده سر
برق نگاه اختر شب زنده دار کو ؟
فریاد من بگوش خداهم نمیرسد
بانگ سرود دلکش صبح بهار کو ؟

یکشب زلای میله گریزان شوم چو دود
آنسان که چشم کس نشناسد غبار من
تاسر بر آرم ازدل شاد جوانه‌ها
بارد گر شکوفه بر آرد بهار من

تهران – اسفند ۱۳۳۵

دختر دریا

یك صبح نوبهار
آندم که بوسه موج زند برلب نسیم
چون گل جدا کنند ز آغوش مادرش
درعطر بامداد بشویندپیکرش ،
گهواره‌اش بموج فرو بندند ،
بادش سرود خواند در گوش ،
دریا هزار گوهر ریزد بپای او …

ای بس بهارها که برین گونه بگذرد …

یك صبح نو بهار
آندم که بوسه موج زند بر لب نسیم
درجاده‌ای که اشك منش داده شستشو
گویند دختریست دلش درهوای من
گویند دختریست دلم درهوای او...

ای بس بهارها که برین گونه بگذرد ...

یکشب نسیم شکوه برآرد زراه دور
گویند خوابگاه زنی شد سرای گور

تهران - اول فروردین ماه ۱۳۳۶

بیگانه

به : دکتر محمود کشفیان

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنراکه می‌خواستم در تو مرد
تومی‌جستی آنراکه درمن نبود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

دو نا آشنا ، آشناتر شدند
دلاویز شد رقص پندارها
یکی لب شد و دیگری نغمه‌اش
در آمیخت پیوند دیدارها

ولی ، ناشناسی که دل در تو بست
ترا نیز بیگانه از خویش یافت
ترا جست و با دیگری خو گرفت
ترا دید و از دیگری روی تافت

شبی ، دل برنگی اگر باختم
شب دیگر آن رنگ دوشین نبود
من این درد را با که گویم؟ دریغ!
که آنرا که می‌خواستم این نبود ...

شکستم من آن حقهٔ پر فریب
تو هم بشکن این نقش کودک نواز
بصد آرزو گرچه من سوختم
تو هم با فریبی بسوز و بساز

دو بیگانه‌ایم و دو نا آشنـا
که کس با کس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنرا که در من نبود

تهران – فروردین ۱۳۳۶

او که رفت ...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب
که خفت در تیرگی
ستاره‌ای دیریاب

کنون من و شهر او
که جای شادی مباد
کنون من و قهر او
که از دلم دور باد

عبث چرا بنگرم
بجای پائی که نیست
چرا کنم جستجو
بهر سرائی که نیست

نه خندهٔ صبحدم
نشان زرویش دهد
نه بوی صبح بهار
رهی بسویش دهد
نه سایهٔ زلف شب
خبر زمویش دهد ...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب ...

تهران

بی امید

بدوست شاعرم : «م . امید»

می گریزم بی شتاب
می‌شتابم بی امید
کو، رهِ نارفته تا پویم بصد پندار دور؟
کو درِ نگشاده تا بگشایمش باصد کلید ؟

کو خیال نرمخوی دلبر پیمان گسل
تا شبی درخلوت اندوه مهمانش کنم
کو فریب عشق بی آرام زیبا چهرگان
تا درون سینهٔ بی عشق پنهانش کنم

من هراسانم زراه بی گریز
من گریزانم زراه بی‌هراس
رهنورد آشنای تازه دراین راه کیست
تا بگوش من رساند بانگ یار ناشناس؟

عشق بامن یار نیست
یار راهم بامن بی‌عشق، دیگر، کار نیست

دیدهٔ بیدار بسیارست، اما ایدریغ!
یکدلِ بیدار نیست!

کو ره نارفته تاپویم بصد پندار دور؟
کودر نگشوده تا بگشایمش باصد کلید؟
می گریزم بی‌شتاب ...
می‌شتابم بی‌امید ...

تهران - شب آخر فروردین ۱۳۳۶

جوانی

ببخش بر من شبگرد، ای جوانی من
که هیچکس نکند با تو آنچه من کردم
زمیهمان نرمد کس ولی دریغ که من
رمیدم از تو و در دخمه‌ها وطن کردم

شب است و باز بهر دخمه رو کنم که مگر
هوای روی تو از سر بدر توانم کرد
امید و عشق دو همزاد نیمه شب مردند
کجا بکوی تو دیگر گذر توانم کرد؟

اگرچه پیری بی‌انتظار در راهست
زخلق گوشه گرفتیم و انتظاری نیست
مرا ببخش که من پادشاه شهر شبم
مرا به همهمهٔ شهر روز، کاری نیست

تهران - اردی بهشت ۱۳۳۶

پاریس

هر کجا باشم ، نشان آن سفر
چون خیال مرگ ، در یاد منست
وانچه آنجا دیده‌ام ، ناشاد وشاد
نوش بخش یاد ناشاد منست

خواه تنها ، خواه با بیگانگان
یاد او یك لحظه از من دور نیست
وین منم سر گشتهٔ پندارها
هرسری را ـ دیده‌ام ـ آن شور نیست !

ازمن آزرده ـ هرجا پا نهم ـ
یادهای تازه‌ای گیرد خبر
وین منم هرلحظه ، یك تن ، دردوجا
نیمی اینجا ، نیمه‌ای جای دگر !

گاه ، تا زیبا رخی بینم زدور
بازوان با یاد دیرین واکنم !
ناگهان فریاد برخیزد زدل :
باز می‌خواهی ترا رسوا کنم !

گه ، میان ره ، فرو بندم دوچشم
تا ببینم جلوهٔ دلخواه خویش
مردمی حیران ، فروماَند براه
تا بپویم بار دیگر راه خویش !

گاه ، گرم گفتگو با دیگران
از دیار دیگری خوانم سرود
رشتهٔ گفتار ازهم بگسلد
کس نمیداند مراد من چه بود ؟

گاه ، پندارم کنار رود «سن»
دیده میدوزم بآب بی‌شتاب
بگذرد ازپیش چشمم نقشها
وه چه نقش تازه می‌بندم برآب !

شب ، بآهنگ نسیم شب نورد
راه می‌جویم بشهر رازها
وان فرنگی زادهٔ دیرآشنا
برکشد درگوش‌جان آوازها ...

من‌نمیدانم چه می خواهددلم؟!
کس نمیداندکجا دارم وطن
کاش می‌خفتم شبی دراین امید
صبح میدیدم‌که پاریس است ومن !

تهران — شب‌سوم‌اردی بهشت ۱۳۳۶

زن

من نیز چون خدا که ززن دیده بر گرفت
دیریست دیده از رخ زن بر گرفته‌ام
پرسد کس از خدا که تو بی‌زن چگونه‌ای ؟
همچون خدای ، شیوهٔ دیگر گرفته‌ام !

هر زن که آفریدهٔ من بود و شعر من
از من رمید و خفت در آغوش دیگری
شد خواستار نغمه ز لبهای من ولی
لب بر نهاد بر لب خاموش دیگری

جز در خیال من که بهشت منست و بس
دیگر زنی نمانده که لب بر لبم نهد
دیگر زنی نمانده ازین دلبران شهر
تا تن میان خوابگه هر شبم نهد

بس روی دلفریب که آراستم بشعر
سوگند می‌خورم که زنی آنچنان نبود
در شعر من شکفت ، اگر خنده‌ای شکفت
لبخند دلربای زنی هرگز آن نبود !

زین پس بهر دیار توان دیده برگشود
اینجا پسند دیدهٔ زیبا پسند نیست
زین پس بهر دیار توان رخت برکشید
دیگر دل رمیده در اینجا ببند نیست

تهران - ۱۵ اردی بهشت ۱۳۳۶

غم

آنهمه زن بود ، زن که شعر دراو مرد
آنهمه غم بود ، غم که شعر ازاوزاد
وین دل من گاه ازین رمید وگه از آن
گاه برین دل نهاد وگاه بدان داد

تاکه غم آمد بخانه ، زن زدرم رفت
تاکه زن آمد ، سرود وشعر بلب مرد
من زتو ایزن بگو کجا بگریزم ؟
کزتو ، دریغا ، بشعر ره نتوان برد !

هر زن زیبا اگر شبی ببرم خفت
رفت و چه شبها که غم به بستر من ماند
هر زن زیبا ز من رمید و بیادش
باز غمی نو رسیده در بر من ماند

آنهمه زن بود، زن که دور ز من بود
آنهمه غم بود، غم که دور ز من نیست
بازشبی گر ز چنگ غم بگریزم
هیچ پناهی بغیر بستر زن نیست

تا که زنی چهره بر گشاید و خندد
چهرهٔ غم در نگاه خویش نشانم
باز چنان شکوه سرد هم بهنهانی
تا غم دیرینه را بخویش کشانم

گرچه نگاه تو ای زن، ای گل اندوه،
نقش دلاویز پردههای خیالست
باید اگر بگسلم من از همه پیوند
از تو توانم، ولی ز شعر محالست!

کاش تو بودی و شعر در تو نمی مرد
تا سخنی تازه در نگاه تو جویم
کاش شبی بود تا بشعر دلاویز
قصهٔ این رنجها بگوش تو گویم!

آنهمه زن بود، زن که دور ز من بود
آنهمه غم بود، غم که دور ز من نیست...

بکه مانم؟

راستی من بکه مانم ؟ بکه مانم ؟
نه بدان سایهٔ شبرنگ
که نهان کرده نگه در نگه سنگ
نه بدان بانگ دلاویز که جان می سپرد در نفس باد
نه به بانگ و نه بفریاد ...
راستی من بکه مانم ؟

نه ترا مانم و دانم که بخود نیز نمانم
نه سپیدم ، نه سیاهم

نه سرودم ، نه نگاهم
نه یکی نقش پلیدم ، نه یکی رنگ تباهم

بی تو ای عشق بسوی که گریزم ؟
با تو ای یاد بسوی که شتابم ؟
وز تو ای روسبی پست ، که بردی دلم از دست
چهره پنهان چه کنم؟
رخ زچه تابم ؟

نه امیدی ، نه سرابی
نه درنگی ، نه شتابی
نه سرودی، نه نگاهی
نه سپیدی ، نه سیاهی
راستی من بکه مانم ؟..

تهران - نهم خرداد ماه ۱۳۳۶

همزبان

دلم می‌خواست یکشب با تو باشم
رو خوانم بگوشت داستانها
ترا می خواستم بی آشنایان
ترا می‌خواستم تنهای تنها

مرا هرچند لبخند توجان داد
ولی اشك تو بامن همزبان بود
اگر من دردلت جائی ندارم
چرا یاد تو با من مهربان بود ؟!

چه با من باشی و با من نباشی
بهرجا با توهستم ، با توهستم
ترا، ای یاد پنهان، دوست دارم
ترا، ای مایهٔ غم، می‌پرستم

بهرجائی که باشم با توهستم
سرود تازه‌ام برلب گواهی است
تو با من گرچه امروز آشنائی
مرا مهر تودر دل دیرگاهی است

ترا دیدم زخود بیگانه گشتم
مرا ای آشنا بیگانه ترکن
خروش تازه‌ای درمن برانگیز
مرا دیوانه کن ، دیوانه‌ترکن

تهران - شب ششم تیرماه ۱۳۳۶

نامراد

بدوست نویسنده‌ام:
ع . ا. حاج سیدجوادی

مرگ برمن که زنده ماندم باز
مرگ برمن که مرگ درمن مرد
بسکه بیگانه ماندم ازمردن
مرگ هم جان زدست من دربرد

کاش هر «بیت» ریسمانی بود
تاگلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

هر سخن، کاش ، سرب داغی بود
تا بدان داغ، سینه‌ام می سوخت
کاش هر «حرف» سوزنی میشد
تا لبان مرا بهم می‌دوخت

رقص جادوئی سخن دیدم
باختم دل بجذبهٔ پندار
هر شبم دیدگان رؤیائی
تا سحر محوجلوهٔ دیدار

بادوهمزاد جاودان پیوند
خواستاران بوسهٔ لبها
بادوهمدرد جاودان دیدار
رازداران قصهٔ شبها

آتشین میخهای جادوئی
کوفت هرشب بصفحهٔ مغزم
بانگ زنگینی ازمیان برخاست
تا برآمد ترانهٔ نغزم

کاش هر بیت، ریسمانی بود
تا گلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش از اینم دگر نیازارد

تهران - شب ۱۱/۴/۱۳۳۶

میرسد ازراه ...

آن بسفر رفته ، باز میرسد ازراه
نقش نگاهی نشسته بردم درگاه
غنچهٔ یادی شکفته برلب ایوان ...

اوچکند بافریب شرم روانسوز ؟
من چکنم بانهیب عشق روانکاه ؟

جان من ازانتظار بیهده فرسود
سایهٔ او بود آنچه لب بلبم سود

او همه بی من نهفته چهره ز دیدار
من همه با او گشوده لب به تمنا
اشك منش می کشد دوباره بدینسو
مهر منش می کشد دوباره بدینجا

بار دگر شهر پرشود ز گناهم
بار دگر شهر پرشود ز گناهش
بار دگر خنده‌ها زند بدل شب
برق دلاویز شعله‌های نگاهش

آن بسفر رفته باز میرسد از راه
نقش نگاهی نشسته بردم درگاه ...

تهران - پایان تیرماه ۱۳۳۶

نگاه

بر بام و در خانهٔ من نقش نگاهی است
نقشی که بر آن، دیده فتد گاه بگاهم
در دیدهٔ من خیره شود نقش زنی مست
هر جا که دود شعلهٔ بی تاب نگاهم

شب، پنجره بگشایم و بینم که بدرگاه
دیریست زنی دوخته بر سایهٔ من چشم
در بانگ سرودش غم دیرینه زند موج
در رقص نگاهش همه جا شعله کشد خشم

او درمن و درداکه من از خود بگریزم
او با من و آوخ که من از خود به هراسم
تا نقش نگه دوخته‌ام بر نگه او
بر چهرهٔ آئینه، رخ خود نشناسم

او گوش بره دوخته تا نغمه بر آرم:
آن نغمه که هرگز زلب خود نشنودم
آن راز کزان مهر خموشی نگرفتم
وان عشق کزان سوختم ولب نگشودم

من دانم ومن، کز لبم این نغمه چو برخاست
او غرقه بخون، جان سپرد بردم درگاه
شوم است ـ گر این نغمه برآید زلبانم ـ
وزشومی آن نیست کسی همچو من آگاه

در دیدهٔ من خیره شود نقش زنی مست
هر جا که دود شعلهٔ بی‌تاب نگاهم
بر بام و در خانهٔ من نقش نگاهی است
نقشی که بر آن، دیده فتد گاه بگاهم

تهران ـ پایان مرداد ماه ۱۳۳۶

بر سنگ گور

یکروز، دل آزرده برین گور نشینید
هریك زشما زمزمه‌ای تازه کشد پیش
وانگه‌همه بایاد من این نغمه برآرید:
«من‌ازهمه بیزارم وبیزارتر ازخویش»

اشکی دوسه - بیهوده - برین خاك فشانید
وزجمع شما کس نپسندد ره پرهیز
ناگاه یکی زمزمه‌خیزد ز بُن گور:
«من‌ازهمه بیزارم وازیادشما نیز!»

تهران - دوم مهرماه ۱۳۳۶

دشنه

تاچند، سخن گفتن و در پرده نهفتن
در پیش تو صد ناله بزنجیر کشیدن؟
تاچند، ترا دیدن و پنهان زتو هر شب
نقش تو بصد پردهٔ تصویر کشیدن؟

هر روز، شنیدن که بکام دگرانی
شب، یاد ترا تنگ در آغوش فشردن
صد چشم گشودن که تو از در بدر آئی
هر لحظه دریغ نگه گمشده خوردن

یکسو کشدم مرگ کزین بیش چه پوئی
یکسو دودم زندگی از پس که چه جوئی
جز یاد تو، هرچیز در آمیخته با مرگ
در یاد تو آویخته‌ام تا تو چه گوئی ؟!

ایکاش شبی مست در آغوش تو بی‌تاب
فارغ زغم بوده و نابوده بمیرم
دیگر هوس زیستنم با تو نمانده است
یك دشنه فرود آر که آسوده بمیرم !

تهران - ۲۸ مهرماه ۱۳۳۶

گمراه

بیهوده ازین گمشدگان ره زچه پرسی؟
بیهوده برین بی خبران قصه چه خوانی؟
زین سو همه دامست و همینست که دیدی
زانسو همه مرگست و همانست که دانی

ایدل تو هم این شیوه بیکسو زن و زین پس
چون سنگ سیه، سخت سر و عشق شکن باش
تا یار نو آئین تو هر لحظه گریزد
دلدادهٔ سودائی یاران کهن باش

آن یار که شب با تو سر هم سخنی داشت
دیدی که سحرگاه چه آسان ز تو بگریخت؟
گفتی که ز راه آید و غمها بنشاند
او رفت و هزاران غم دیرینه برانگیخت

شوق تو ره آورد جهان دگری بود
این غنچهٔ نوخیز بپای که فشانی ؟
تا چند بسودای بهاری که نیاید
در باغ خزان دیده، گل تازه نشانی ؟

تهران — آبانماه ۱۳۳۶

رنگ دگر

برهستی بیرنگ من او، رنگ دگر زد
در نغمهٔ خاموش من او، شور دگر ریخت
زیبای دلاویز من، آسان، بنگاهی
در خرمن اندیشهٔ من صد شرر انگیخت

آن مایهٔ بس عیش، که بیگانه ز غم نیست
در چنبر صد رنج، مرا دید و پسندید
من در دل او بس هوس گمشده دیدم
او نیز دلی سوخته در سینهٔ من دید

ای یاد کهن ، زین دل سودا زده بگریز
عشق آمد و این خانه دگر بهر تو تنگ است
یك عمر در این سینه تو ناکام غنودی
دیگر چه ستیزی که نه هنگام درنگ است

سررشتهٔ اندیشهٔ من بسته بیادش
تا یاد که شد همنفس روز و شب او !
آهم بلب از حسرت یك بوسه برآمد
تا آه، بیاد که برآید ز لب او !

تهران ـ شب اول آذرماه ۱۳۳۶

تشنه

مرا با خیال تو دیدارهاست
زدیدار من چهره پنهان مکن
فرو بسته‌ای لب زلبخندها
خدارا،ازین بیش، چندان مکن

تو ای چهره پرداز امیدها
کزین پیش درخوابها دیدمت
همان نقش دلبند دیرینه‌ای
که میدیدم و می پرستیدمت

توای همزبان سخن ساز من
بر آر ازدلم بانگ صدگونه شور
تن وجان من تشنهٔ ساز تست
سرودی بر آر از دیاران دور

بسوی تومی آیم از شهر شب
شبی تیره را سینه بشکافتم
کنون این من وصبح بی‌انتظار
ترا جسته بودم ، ترا یافتم !

تهران ـ شب شنبه ۱۳۳۶/۹/۹

گریزان

پنداشتی چو چهره ز من می کنی نهان
کس خواستار این دل زیبا پسند نیست ؟
اینك منم گریخته از چنگ دلبران
زیبا بسی است ، لیك دل من ببند نیست

پاك ، آمدم بسوی تو ، ای شعلهٔ هوس
و کنون رمیده‌ام ز کنار تو پاکتر
آتش زدی بجان هوسناك من ولی
گر سوختم دوباره شدم تابناکتر

گیرم شبی تو نیز در آغوشم آمدی
وز داغ بوسه شد تن تبدار تو سیاه
گیرم تو نیز سینه نهفتی به بسترم
گیرم دوباره دوخته شد چشم من براه

من دوستدار عشقم و آوخ که باز نان
جز داستان پیکر ناپاك و پاك نیست
دیدم هزار نقش دروغین و دلفریب
دردا که هیچ آینه‌ای تابناك نیست

گفتم مگر که یاد کهن در تو جان گرفت
زیباتر از تو، دانم و دانی که کم نبود!
گفتم مگر تو جلوه‌گه یار رفته‌ای
گر یاد او نبود، دگر هیچ غم نبود

دیگر خیال هم ز تو یادی نمی‌کند
دیگر امید هم ز تو پیوند خود گسست
چون جلوهٔ حباب درین بحر موج خیز
برقی زد و امید بلورین من شکست

تهران - آذرماه ۱۳۳۶

گناه

چون دختر خود باخته، در تاب و شکنجم
شرمندهٔ بیجایِ گناهی که ز من نیست
من دیده به ناپاکدلی‌ها نسپردم
در پنجهٔ تقدیر، خدا را ، گنهم چیست ؟

بگریز و ز من بگذر و دل در دگری بند
من نیستم اهریمن زشتی و سیاهی
با من همه مهر است و تو اینسان نپسندی
با من همه عشق است و تو اینگونه نخواهی

جز پیکر بیجان تو دردیده نرقصد
آوخ که دراندیشه‌ام آن صورت جان مرد
آن نقش دلاویز که با یاد تو آمیخت
برقی زدوچون شعلهٔ نوخاسته افسرد

من همسفری می‌طلبم تند وسبکبال
دانم که ترا قدرت پرواز نمانده است
آنجاکه جهان دوخته برنغمهٔ من گوش
دانی که ترا فرصت آواز نمانده است

من شکوه ندارم که تو اینگونه چرائی
با من چه ستیزی توکه تاچندچنینم؟
بگذارکه جان من ازین شعله بسوزد
بگذارکه نقش تو درین شعله نبینم

گوش تواگر نغمهٔ ناپاکدلان جست
من با توجزاین زمزمهٔ پاك ندارم
گرصدهوسم دردل وجان وسوسه انگیخت
باعشق توسودای هوسناك ندارم

تهران - نیمهٔ اول دیماه ۱۳۳۶

سرود

امروز ، درغبار افق پنهان
ما اختران روشن فردائیم
امروز، گرچه شمع نهان سوزیم
فردا ، چو آفتاب ، هویدائیم

مازادهٔ هراس دلازاریم
ماجلوهٔ امید دلاویزیم
آتش فروز خرمن تقوائیم
بنیاد سوز سنگر پرهیزیم

ما نقشبند نامهٔ تقدیریم
آئینه دار جلوهٔ افلاکی
افسانه ساز نیستی وهستی
پیوندگاه پاکی وناپاکی

آنجاکه مرگ تیره برآرد بانگ
از ما خروش زنده دلان خیزد
درراه ما غبار پلیدیها
چون سایه‌های گمشده بگریزد

صد بار اگرکه راه بما بندند
پیکارجوی ِ شیوهٔ دیرینیم
ازراه ِ رفته‌باز نمی گردیم
بارهروان بگوی که **مااینیم !**

تهران- پایان دیماه ۱۳۳۶

چند تصحیح:

صفحه	سطر	
۱٦	٤	باردگر شراره‌زند گرم وسینه سوز
۳۳	٦	چنان بشکفد نوشخندت بلب
۳٤	۲	ترا بوسه‌ها رسته برباغ لب
۳٤	۱۲	من آنم که‌شب جوید ازمن نشان
٤۹	۱۲	اما گذشت دردلم این آرزو که کاش
۷٤	۳	زان لب هزارناله فروخفته درسکوت
۹۲	۹	بس نغمه‌فرومرده به‌لبهای من،ایکاش
۱۰٤	٦	بادل آشفته،سخت گرم ستیز است
۱۲۸	٦	کودرنگشوده تابگشایمش باصد کلید؟
۱٤۲	۳	فروخوانم بگوشت داستانها

از گوینده‌ٔ این کتاب

چاپ‌شده :

ترجمه‌های شاعرانه

مائده های زمینی
(شاهکار آندره ژید)

از رمانتیسم تا سوررئالیسم
(۱٤۱ شعر از ۲٦ شاعر فرانسوی)

ترجمه‌های دیگر

سکه سازان
(رمان معروف آندره‌ژید)

همسران هنرمندان
(از آلفونس دوده)

آمادهٔ چاپ :

ترجمه بشعر

از شاهکارهای شعر جهان

زورق مست

شاهکار آرتور رمبو

بهمراه چهارده قطعه

از شاعران و شاعرگان دیگر

۳۰۰ ترانه

از ۱۸۰ شاعر چینی

شعر امروز پارسی

بررسی شعر معاصر پارسی با نشان دادن

سبکهای گوناگون شعر امروز

(بشیوهٔ اروپائیان)